

خرد راهبری خود و دیگران

توصیه‌های راهبی که ماشین فراری‌اش را فروخت

رابین شارما

دکتر علی صاحبی

دکتر عاطفه سلطانی‌فر

فهرست

مقدمه به مثابه چکیده	۱
فصل یک: سفری محاسبه نشده به سوی موفقیت	۹
فصل دو: راهبی در باغچه گل سرخ من	۲۱
فصل سه: تحول و دگردیسی دلاور شرکت حقوقی	۳۰
فصل چهار: خرد چشم انداز راهبری	۴۱

رسم و آیین اول

فیش حقوقی را با ربط دادن به یک هدف، معنی دار کنید	۶۱
فصل پنج: رسم تمرکز بر آینده	۶۳

رسم و آیین دوم

با عقل مدیریت کنید، با دل و جان رهبری کنید	۱۰۱
فصل شش: رسم و آیین روابط انسانی	۱۰۳

رسم و آیین سوم

بطور مرتب تشویق کنید، بی وقفه قدرشناسی کنید	۱۳۵
فصل هفت: رسم و آیین یکپارچگی	۱۳۷

رسم و آیین چهارم

با تغییر همراه شوید ۱۶۷

فصل هشت: رسم و آیین سازگاری و رهبری تغییر..... ۱۶۹

رسم و آیین پنجم

«بر چیزهای ارزشمند تمرکز کنید» ۱۹۷

فصل نه: رسم و آیین اثربخشی شخصی..... ۱۹۹

رسم و آیین ششم

راهبر، اول خودش را رهبری می‌کند ۲۲۷

فصل ده: رسم و آیین راهبری شخصی..... ۲۲۹

رسم و آیین هفتم

ببینید آنچه را همه می‌بینند، به گونه‌ای بیندیشید

که هیچ‌کس نمی‌اندیشد ۲۶۱

فصل یازده: رسم و آیین خلاقیت و نوآوری..... ۲۶۳

رسم و آیین هشتم

پیوند دادن شیوه راهبری خود با آنچه از خود به ارث می‌گذاریم ۲۸۵

فصل دوازده: رسم و آیین مشارکت و ثمربخشی..... ۲۸۷

دربارهٔ رابین شارما..... ۳۰۳

فصل یک

سفری محاسبه نشده به سوی موفقیت

آن روز غمبارترین روز زندگیم بود. وقتی از تعطیلات آخر هفته طولانی و بی‌نظیری که با فرزندانم به راهپیمایی و شوخی و خنده در کوهستان گذرانده بودم، به سرکار برگشتم، چشمم به دو مأمور امنیتی درشت‌هیکل افتاد که روی میز تحریر چوبی‌ای که گوشه دفتر کارم قرار داشت، خم شده بودند. جلوتر رفتم، می‌توانستم ببینم در حال زیر و رو کردن پرونده‌هایم بوده و مدارک مهم داخل رایانه‌ام را واری می‌کنند و در واقع من به طور اتفاقی و بی‌آنکه انتظارش را داشته باشند سر رسیده بودم. بالاخره یکی از آنها متوجه حضورم شد. به خاطر تجاوز نابخشودنی به حریم شخصی‌ام، چهره‌ام برافروخته شده و دستهایم می‌لرزید. یکی از آنها بدون هرگونه هیجان یا احساس خاص، نگاهی به من انداخت و چهارده کلمه بر زبان آورد: «آقای فرانکلین، شما اخراج شده‌اید، باید هرچه سریع‌تر شما را به خارج از ساختمان هدایت کنیم.» با شنیدن این حرف‌ها حس کردم انگار به سینه‌ام لگد زده‌اند.

با آن پایان ساده، از کسی که نایب رئیس ارشد یکی از رو به رشدترین شرکت‌های نرم‌افزاری قاره آمریکا بود، به آدمی بدون آتیه بدل شدم. باور

کنید، به سختی اخراج شدنم قابل قبول بود. شکست و ناکامی برایم واژه بیگانه‌ای بود. نمی‌دانستم چگونه باید آن را بپذیرم. در دانشگاه آدم پرافتخاری بودم، دانشجویی که نمراتش عالی بود، دختران و پسران زیادی خواهانم بودند و آینده‌ای بی‌حد و مرز در انتظارم بود. گروه ورزشی دانشگاه را من تشکیل دادم، به عنوان نماینده کلاس انتخاب شده و حتی فرصتی یافتم تا میزبان برنامه محبوب جاز در ایستگاه رادیویی دانشگاه شوم. به نظر اطرافیانم من شایستگی موفقیت‌های بزرگ را داشتم و به سوی آن گام برمی‌داشتم. روزی، برحسب اتفاق شنیدم که یکی از استاد‌های پیر دانشکده‌ام به همکارش می‌گفت: «اگر شانس این را داشتم که یک‌بار دیگر از نو زندگی کنم، ترجیح می‌دادم با ویژگی‌های پیتر فرانکلین به دنیا بیایم.»

یادآوری کنم که استعدادم آن‌طور که دیگران فکر می‌کردند، خدادادی نبود. ردپای منشأ اصلی دستاوردهایم را باید در ارزش‌های اخلاقی سفت و سخت و میل شدید و وسواس‌گونه‌ام به موفقیت جستجو کرد. پدرم آدم فقیری بود که به این کشور مهاجرت کرده بود، با این چشم‌انداز که برای خانواده‌اش یک زندگی آرام، توأم با رفاه و خشنودی فراهم کند. نام خانوادگی ما را عوض کرد، آپارتمانی سه خوابه در یکی از محله‌های امن شهر گرفت و در کارخانه‌ای با کمترین دستمزد کارگری کرد، شغلی که چهل سال به آن مشغول بود. با اینکه درس نخوانده بود، تا امروز انسانی عاقل‌تر از او ندیده‌ام. تا زمانی که با شخص عجیبی ملاقات کردم که واقعاً لازم است شما هم با او آشنا شوید. قول می‌دهم به زودی بیشتر درباره‌اش برایتان بگویم همین که با او آشنا شوید، زندگی‌تان تغییر می‌کند.

پدرم برای من تنها یک آرزوی ساده داشت: دانش‌آموز نمونه بهترین

مدرسه بوده و شغلی با دستاوردهای عالی و درآمدی تضمین شده داشته باشم، یا حداقل او این‌طور فکر می‌کرد. عقیده راسخی داشت که دانش شخصی وسیع، اساس یک زندگی موفق است. او اغلب بعد از چهارده ساعت کار فرساینده در کارخانه که بخش بزرگی از زندگی‌اش را صرف آن کرده بود، همان‌طور که دسر بعد از شامش را می‌خورد، به من می‌گفت: «پیتر، هر اتفاقی هم که برایت بیافتد مهم نیست، هیچ‌کس نمی‌تواند تحصیلاتت را از تو بگیرد. صرف‌نظر از این‌که کجا می‌روی و یا چه کار می‌کنی، دانش همیشه بهترین دوست خواهد بود.» پدرم انسانی واقعی بود.

او قصه‌گوی خوبی هم بود، یکی از بهترین قصه‌گوها. در وطنش بزرگ‌ترها با حقه‌گویی می‌کوشیدند فرزانی‌ای را که حاصل عمرشان بود، به بچه‌هایشان انتقال دهند. به همین دلیل، او سنت ارزشمندش را با خود به کشور جدید آورد. از روزی که مادرم در حال درست کردن ناهار در آشپزخانه زیبایش، ناگهان درگذشت، تا زمانی که من و برادرم به سن بلوغ رسیدیم، پدرم ما را با قصه‌هایی که همیشه درس زندگی داشتند، به دنیای زیبای خواب راهی می‌کرد. یکی از قصه‌هایی که خوب در خاطرم مانده درباره کشاورزی پیر است که در بستر مرگ سه پسرش را دور خود فرا خوانده است. کشاورز گفت: «فرزندانم، مرگ من نزدیک است و نفس‌های آخرم را می‌کشم. ولی باید پیش از مرگم رازی را برایتان فاش کنم. در زمین مزرعه ما، گنجی نهان است. آنجا را جستجو کرده و بیابیدش، در این صورت دیگر نگران پول نخواهید بود.»

پس از مرگ پیرمرد، پسرهای مزرعه شدند و با شور و شوق و بی‌وقفه شروع به کندن زمین کردند. ساعتها و روزها بیل زدند و هر ذره از انرژی جوانی‌شان را صرف این کار کردند و به همین خاطر، هیچ قسمتی